



روز رونمایی

به انتخاب غلامرضا غضنفری

۲۱ دی ماه ۱۳۹۲، در ذهن دشمنان روزی برای ضربه به صنعت هسته‌ای و ایجاد ترس و واهمه در دل دانشمندان ایران پیش‌بینی می‌شد؛ اما آنچه در حقیقت اتفاق افتاد، رونمایی از یک قهرمان جوان تحصیل‌کرده بود که به عنوان یک الگوی موفق، پیام تلاش‌گری و ایستادگی در عرصه‌های علمی را به جوانان ایرانی منتقل می‌کرد. مصطفی احمدی‌روشن، این جوان ۳۲ ساله مگر که بود که پیشاهنگ و پیشرو در کار علمی و انقلابی شد؛ او که یک سال پس از انقلاب متولد شده بود و در هشت سال دفاع مقدس کودکی چندساله بود! برای پاسخ به این پرسش، از زاویه نگاه کسانی که با او زندگی کرده‌اند، به تماشایش می‌نشینیم؛ از کتاب «من مادر مصطفی».

همراه یکی از دوستانش با خدا قرار گذاشته بودند که درس بخوانند، خدا هم برکت درسشان را بدهد. چون این قرار را کنار یک خانه قدیمی خالی گذاشته بودند، هر شب که از پارک یا کتابخانه برمی‌گشتند، می‌زدند به دیوار خانه و می‌گفتند: «یا کریم! الوعدہ وفا. ما درس رو خوندیم، برکتش یادت نره!» محله‌ای که من و مصطفی در آن بزرگ شده بودیم، محله‌ای سنتی و قدیمی بود. بچه‌ها خیلی در قید و بند کلاس و معلم و کتاب نبودند؛ ولی مصطفی می‌گفت: «فقط دانشگاه شریف». من باور نمی‌کردم در دانشگاه شریف قبول شود؛ اما آن قدر بلندهمت بود که موفق شد.

هر دو بیشتر موافق ادامه تحصیل بودیم؛ ولی درباره ادامه تحصیل خودش می‌گفت: «من به قدری پیشرفت می‌کنم که مدرک برام اهمیتی نداشته باشه. اطلاعات در حد دکترا برام اهمیت داره که دارم و فعلاً نیازی به ادامه تحصیل نمی‌بینم. الان جایی هستم که خیلی از دکترها و فوق‌لیسانس‌ها زیر دستم کار می‌کنن». از دبیرستان، راهش را انتخاب کرده بود. می‌گفت: «وقتی رشته مهندسی شیمی قبول شدم، می‌دونستم می‌خوام چه کار کنم. می‌دونستم با این مدرک و این رشته، کجا باید کار کنم». ملاک‌هایش را برای ازدواج گفت. هر چه او گفت، من دیدم ملاک‌های من هم هست. ما هم کفو هم بودیم. همان‌جا به من ثابت شد که مهربان است. هیچ نقطه‌ضعفی را مخفی نمی‌کرد. دانشجو بود. کار نداشت. سربازی نرفته بود. برای من جالب بود که یک جوان از ابتدا این قدر صادق باشد. وعده و وعیدهای الکی ندهد. بعد گفت: «البته من توانایی‌اش رو دارم که به زندگی ایده‌آل برای شما درست کنم». من هم از عمق وجود باور کردم.

در جمع خانوادگی، خیلی اهل بگویند بود؛ ولی در جمع نامحرمی، ملاحظه می‌کرد. قبل از ازدواج، بعضی از دوستانم که او را دیده بودند، گفتند: «تو می‌خوای با این ازدواج کنی؟ این آدم اخموی بداخلاق که همیشه سرش پایینه؟» بعد که تحقیق کردیم، هم خوابگاهی‌هایش می‌گفتند: «این وارد هر اتاقی که می‌شه، بمب خنده است». دوازده روز، دوازده روز نبود. خیلی به من فشار می‌آمد. اعتراض‌هایم را با خنده و شوخی جواب می‌داد. با تفریحات بیرون، هدیه، رفتار خوب و بزرگ‌منشانه.

هدف برایش روشن بود. همیشه بالاترین اهداف را انتخاب





همیشه

بالاترین اهداف را
انتخاب می‌کرد. طبیعتش جویری
بود که شماره یک هر چیزی را
می‌خواست؛ چه در زندگی، چه در
کار. می‌گفت: «هیچ وقت موازی
یا پایین را نگاه نکن».

شاگرد اخلاق آیت‌الله خوشوقت بود. به حاج آقا گفته بود: «ذکری به من یاد بدهید که من شهید بشوم». حاج آقا گفته بود: «شما الان وظیفه دارید آنجا (سایت نطنز) خدمت کنید. خدمت شما در آنجا، ظهور آقا امام زمان عجل الله تعالی فرجه را نزدیک می‌کند». دوستانش بعد از شهادت مصطفی به حاج آقا گفتند: «حاج آقا! چه ذکری به مصطفی یاد دادید؟» حاج آقا گفته بود: «تا همین جا دیگه کافیه. بهتره شما خدمت کنید. نیازی نیست بروید ذکر یاد بگیرید».

می‌کرد. طبیعتش جویری بود که شماره یک هر چیزی را می‌خواست؛ چه در زندگی، چه در کار. می‌گفت: «هیچ وقت موازی یا پایین را نگاه نکن». خودش همیشه بلندپرواز بود. چون می‌دانست کارسایت یکی از پرخطرترین، مهیج‌ترین و مفیدترین کارهاست، انجامش می‌داد.

پول نگه‌دار نبود. می‌گفت: «وقتی کسی بهم می‌گه پول بده، اگه همون لحظه به اون پول نیاز داشته باشم، نمی‌دم؛ ولی اگه دو ساعت دیگه یا فردا نیاز داشته باشم، قطعاً بهش می‌دم. تا حالا هم لنگ نموندم. تا حالا هم کسی پولم رو نخورده».

بعد از فراغت از تحصیل، خیلی دوست داشت آن چیزی را که یاد گرفته، به عمل برساند. خیلی‌ها علاقه دارند مدام در فضای تئوری پیش بروند، ارشد بخوانند، دکترا بخوانند؛ ولی روحیه ایشان این‌طور نبود با این‌که می‌توانست بخواند، می‌توانست ارشد بگیرد، دکترا بگیرد، وارد کار عملی شد. وارد حوزه هوافضا شد. چند وقت در وزارت دفاع در همین حوزه مشغول کارهای عملیاتی بود. بعد به حوزه هسته‌ای رفت.

اسم بچه‌های غنی‌سازی را فرستادند برای قرعه‌کشی حج عمره. اسم او را نفرستادند. به او گفتم: «مادر! خدا جای دیگه جبران می‌کنه». هنوز آن‌ها نرفته بودند حج عمره که بنده‌خدایی به او زنگ زد و گفت: «بیا برو حج واجب». به من گفت: «مامان! من دارم می‌رم». گفتم: «بهت گفته بودم غصه نخور. کاری که برای خدا می‌کنی، خدا جواب می‌ده». یک هفته قبل از اولین کاروان رفت و سه روز بعد از آخرین کاروان برگشت. رئیس کاروان می‌خواست سال‌های بعد هم او را ببرد؛ اما او هر سال یکی از دوستانش را معرفی می‌کرد.

همیشه اعتقاد داشتم مصطفی شهید خواهد شد. به یکی از دوستانش گفته بود: «من هفت ساله تو این بیابون‌های سایت دنبال شهادت می‌گردم». هنگام مانور در سایت و شلیک ضد هوایی‌ها، به شوخی سرش را بلند می‌کرد به آسمان و جلوی دوستانش می‌گفت: «یا خدا! میشه شهادت قسمت ما بشه؟»

